

ما را رها کنید
ای اوهام وحشی سرگردان
تا بگریزیم از بیشه‌زار تزویر
که نفرین مرگ
کابوس‌های سوگوار را
می‌لرزاند برای تقلايِ رویشِ حیات
و این ناباوران
شیبختون شریرِ مرگ را
انکار میکنند.

مقدمه

چرا فردِ سوگوار دیگر زیبایی و لذت دنیایِ خاکی را نمی‌جوید و با سماجت جهنمی برای خود در عالم و عقبی می‌طلبد. سوگ مظهر عصیان و عبث انگاشتن خوشبختی است. فردی که عزیزی را از دست داده از رنج و درد لبریز است، طغیانگری است که علیه خود اقدام میکند تا دنیایِ نابسامان همچنان به حیات خود ادامه دهد.

سوگوار در ضخامتی از بیهودگی و آشفتگی می‌زید. انسانی است عاصی که با درد و اندوه علیه زندگی خویش شهادت می‌دهد. بعبارتی دیگر شعله‌ عَصیان خود را همواره با آتش پریشانی بارور ساخته حرکت گیتی را نامعقول و آشفته می‌پندارد. لذا کاری جز تکیه بر پوچی آن نمیکند. در چنین مدار بسته‌ای است که هر لحظه به نیستی آری می‌گوید. می‌پرسد آیا زندگی ارزش زیستن را دارد؟ حال آنکه مخاطبین اهل اندیشه، برعکس، در برابر حیات، بعنوان عاجل‌ترین پرسش، شوری مضاعف می‌یابند و به قرابت به معضل مرگ کشانده میشوند. اما برای آنان که به دام مالیخولیا فرو افتاده‌اند وضع بگونه دیگری است. بنحوی که خود را از هر نوع آسایشی محروم ساخته به ورطه‌ ژوئیسانس - که عین رنج و آلم است - سوق داده میشوند. در اینجا با عالمی تهی از پویائی حیات مواجهیم. دنیایی ناآشنا، دنیایی که در آن جز غربت چیزی نمی‌یابیم.

در جهتی کاملاً مخالف، افرادی را می‌یابیم که بگراف به زندگی وابسته بوده درگیر انکاری باطنی بلحاظ شوربختی‌های عالم هستند. بطور کلی برای انسان معاصر جسم بر جان مرجح است - زیرا بنظر میرسد که تن همواره در برابر نیستی پا پس می‌کشد - لذا بیش از آنکه به اندیشیدن خو نمایند به زیستن عادت می‌کنند. اما گرچه جسم در روند ترمیم‌ناپذیر روزانه خود مدام به سوی مرگ پیش می‌تازد ولی این نیز حقیقت دارد که آدمیان سرانجام به راه گریزی که نامش امید است خو می‌گیرند. بدینسان در نگاه افراد داغدار به آسانی میتوان کشمکش سختی را که میان نیستی و امید به زندگی وجود دارد دید. در ذهنشان پیچ و تاب اساسی در نوسان است. عریان در برابر روشنایی و کورسوی امید ایستاده و تداوم دلزدگی را در عادات و اندیشه‌های خویش نهان می‌سازند. در نتیجه از فرط مبارزه‌ای مهمل و عبث، افکار و اندیشه‌هایشان به فراموشی سپرده میشود و

قلب بیهودگی در شریان زندگیشان به تپیدن ادامه می‌دهد. از خود می‌پرسند طبیعت بجه کار می‌آید؟ زیرا برایشان دیگر اکنون در پس استحسان عالم چیزی جز غم نمی‌تراود. دور باطلی از مالیخولیا ذهنشان را روندی نادرست بخشیده آنان را در چرخشی تکراری و سرسام‌آور گرفتار مینماید. بدین لحاظ میان مرگ و زندگی سردرگم بوده راه را برای تأملی مناسب جهت پرسشی راستین از چرایی عالم بر خود می‌بنند. در نتیجه دنیای بیحرکتشان آنان را به خاموشی تمناً کشانده ساقه‌های آرزوهایشان بدون شکفتن در زیر سایه‌های بی‌پایان می‌پژمرد. غافل از اینکه در پس این سکون ژوئیسانسی خانمان‌برانداز در جریان است. پشیمانی‌های پیایی و ناتوانی‌های مداومی که در رأس زندگیشان قرار می‌گیرند گواهی از این ژوئیسانس است. در این روند، هرگز حفره‌های خونریزی در مغاک تنه‌ایشان تمامی نخواهند گرفت. با خویشتن خویش بیگانه مانده سرگردان در جزیره بیهودگی پرسه خواهند زد. همانگونه نیز جوشش استعدادهای درونیشان چون کویری سترون خشکیده روحشان به تماشای مرگ خواهد نشست. یا به پیشباز مرگ میروند یا قبل از فرارسیدن آن بازتابی جز از فنا و طبیعتی محزون نخواهند بود. حال میبایستی دانست که آیا ناکامیشان در این دنیای آشوب زده بمثابه پیشرفتی راستین است؟ نه، هیچ عنصری تازه به ارمغان نخواهند آورد و در تجارب خویش جز اعتراف به ناتوانی به چیزی دست نمی‌یابند. دو مسئله مهم برایشان در جهت ناباوری به زندگی مطرح میگردد: انکار و عصیان نافرجام. بطوری که درحالتی از درماندگی بار زندگی را بر خویشتن ضعیف خویش یدک می‌کشند. حال باید دید که آیا واقعا به عزیز از دست رفته خود وفادارند که اینگونه در عزای ابدیش نشسته‌اند؟ و یا از سر ستیز است که با خلأ و فقدان خو گرفته‌اند؟ آری. گرایش به ثبات و سکون عنصری است اساسی در بندگی و اسارت به مرگ که خود مبارزه‌ای است عبث و بیحاصل علیه زندگی.

زندگی در چنین شرایطی جز اعراض از آینده و شور و شوق مندرج در آن نیست. در این تکرار باطل تنها راه خروج از نوع تضادی است که شاید ظریفترین وجه از ساختمان نفسانی فرد مبتلاء به مالیخولیا باشد. چراکه با رهائی از آن، زمان سبب زایش زمان گردیده و زندگی در خدمت زیستن قرار می‌گیرد. در این قلمرو محدودی که نامش زندگی است، زمان دستخوش حوادثی غیرمنتظره شده انتظار به استقبال نابهنگام میرود.

مع الوصف مرگ سرانجام راه است و واپسین انتظار. آنان که می‌پندارند می‌توان مرگ را فتح کرد، مصرانه ابدیت را می‌پذیرند و رؤیای داشتن گورستانی پر از گل و پرندگانی که به تلخی‌ها لبخند میزنند نظر آنان را می‌گیرد. و بدینسان می‌خواهند باصطلاح شکلی مصور و رنگارنگ به مرگ خود بیخشند.

در کتاب حاضر سعی بر آن شده تا روزنه‌گریزناپذیر مرگ را بلحاظ روانکاو مد نظر قرار داده به آوای کمابیش ناشنوده آن گوش فرادهیم. تنها از این طریق است که شاید بتوان به افق‌های نوینی جهت تحقیقات آتی در این حوزه دست یافت. چراکه تنها با تعاطی لازم نسبت به واقعیت عریان سوگ، داغ و ماتم است که روانکاو قادر خواهد شد و رای فنون حرفه‌ای خود به گرداب تلاطمات، فقدان و اعراض فرد سوگوار

از مائدهای زمینی نزدیک شده احوال روحی او را بعنوان داغی جاودان دریابد. زیرا چنانکه خواهیم دید هر فقدان و عزا و ماتمی زخمی است که شاید ترمیم یابد ولی هیچگاه داغ آن به فراموشی سپرده نخواهد شد.

سوسن حاجی زاده شاهسوار